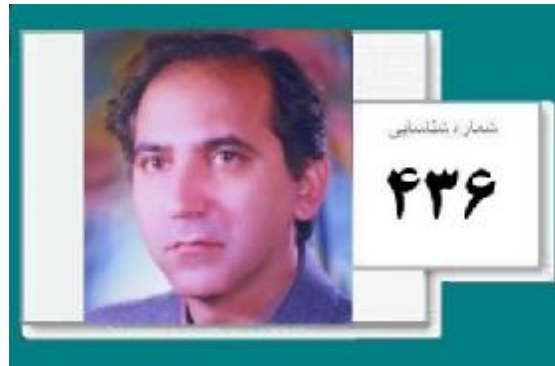


برفهای لگد کوب شده

۱

در غرویی تیره با گیسوانی آشفته در باد، تکیه داده بر چکاد کوه، دشت گسترده به زیر پایش را می نگرست و اما سواری پیدا نبود. پس هر گردبادی که در اعماق دشت بلند می شد شعله شوقی در دلش زبانه می گرفت و هر آن، انتظار گامهای آن آشنایی را داشت که روزی چون باد، به اعماق دشت ره سپرده بود. خبر را مردان ایل آورده بودند:



علیرضا ذیحق

۱

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

اسبانسان سوارند و می تازند تماشا کند. اما پای رفتن نیافت و یاد آلیش، سیل سرشک به رخسارش غلطاند، روزانی پیش از این یکه تا زایل بود و بر غبار سم اسبش سواری نمی رسید. وداع باز پسینش چون عطر بابونه که در چمنزار می پیچید در روزان و شبان تنهائی اش مشام خاطرش را نوازش می کرد و کلامش که با نغمه های ساز هم آوازی می کرد فراموشش نمی شد.

«باد پای کوهساران بخت من، به سویت باز خواهم گشت. اسب تیز پایم را مهمیز خواهم زد و

- «احدی در آبادی ها نیست. طیاره ها همه را ترسانده اند. مردان به کوه زده اند و زنان و کودکان در غارها اتراق گرفته اند. نظمیه ها خالی شده اند و سربازان، همه سرگشته رو به سوی دیارشان دارند. او به ها را برنکنید و هوای قشلاق نکنید تا از رادان دلیر ما نیز خبری باز رسد.»

دخترکان با رمه ها باز می گشتند و مارال، با چشمانی خیره در غبارهای دور هوای میدانگاه ایل را کرده و از فراز کوه به زیر می آمد تا رقص تفنگ بر شانه جوانان ایل را به هنگامی که بر ترک

۲

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

چون رعدی درخشان در اوج قله ها رخ خواهم نمود و با آغوشی از باران گل‌های تشنه را سیراب خواهم کرد. به سویت باز خواهم گشت، ای زیبا چهره خوبان دشت آشنائی ها مارال»....

غرش سهمگینی او را به خود آورد و با طنین مهیب توپهائی که در فراسوی دشت، طوفانی از خاک را بر سینه آسمان بلند کرده بود، شیئه اسبان اوج گرفت. بی باکانه مردان تاختند و ستیغ کوهها آشیانشان گردید. و زنان ماندند با دل‌های بیقرار و دود گرم اجاق‌هایشان. علف های مراتع را رمقی نمانده بود و آوازه کوچ ، باید که هر چه سریعتر

در کوره راه‌های کوهساران می پیچید. ریش سفیدان طوائف تعجیل کرده و در سیاه چادر ایلخان تدبیر آغازیدند.

شبانان مراتع را تفنگ دادند و بر آبشخوران مأمور گماردند. خصم در کمین بود، و پیکان پیام آور در راه. زنان چاک پیراهن دریدند و بانیت نذر و نیاز، تکه های آن را بر شاخه های تکدرخت رسته در دامن کوه بستند. خروش توپها خوابیده بود و اما سپیده دم ، سر باز آمدن نداشت. یاد فرداهایی که پنهان بودند، با خاطره دیروزها گره می خورد و

2

عرصه شکار بود و آلیش همچون عقابی تیزبال، با چشمانی خون گرفته بر پشت تخته سنگها در کمین بود و آتش گلوله ها لحظه ای آرام اش نمی گذاشت. اما هراسی به دل نداشت.

هوا رو به تیرگی داشت و ارسالان در راه بود. قطارهای فشنگ دیر زود می رسیدند و هنگامه درو، آغاز می شد. هنوز نعش امینه ها روی زمین بود واحدی جرأت جلو آمدن نداشت. تنها گلوله ها بودند که بی امان می باریدند و تن کوه را از

خنیانگران ایل، نوا و نغمه هاشان را ساز کرده بودند:

« سُم های خونین اسبان، نشان زخم خصمانند. یاد آورید یاران، یاران آشنا را»....

چون دل شب که از ستاره موج میزند، قلب مارال نیز سرشار از روشنای یاد آلیش بود و اینکه او روزی چون آذرخش رخ خواهد تافت و شیئه بلند « قارتال » ، لرزه بر اندام خصم خواهد افکند .

شکافها پر می کردند. آلیش، اندیشناک تقدیرش بود و سیل پریشان افکار آشفته اش می کرد: - «نافم به کوه بریدند و با گرد زغال، تیمار زخمم داشتند. ایل و تبار آهنگک کوچ داشتند و مادر را نیاسوده راهی کردند و گهواره ام زین اسبان گردید و لالایی ام، ساز خنیاگران، پدر زخمی کین گردید و تا قدری گرم نعش خون چکانش، در دستان مادر ماند. روزان و شبان به شبانی گذشت و همنوایی با سازی که اکنونش گردآلود، خفته بر بقچه از تیرک سیاه چادرمان آویزان است. آسوده با اختران نجوا داشتم و سودای مارال در سر

، روزان شتابان می گذشتند که روزی، مادر را ایلچی اش ساختم و خواستاری مارال کردم. کینه ها آغاز شد و عشق، پامال غرضها، بر ترک اسبم نشانده و به ایل خویش آوردمش. اما جدال ها و گریزها پایانی نداشتند. محبوس کوههایم ساختند و...»

صدای گلوله ها که اوج گرفتند ارسلان را دید که پرصلابت و استوار، صخره ها را پشت سر می گذارد و با قطارهای فشنگک که بر شانه و کمرش ردیف شده اند رو به سوی او دارد. تحرک دشمنان را می پائید و با آخرین بازمانده گلوله های

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۵

طپانچه اش، هوای ارسلان را داشت تا بی گزند به زیر آید. ارسلان که رسید تفنگش را که بی فشنگک نقش زمین بود، به سینه فشرد و دو یار، رزم آور و پرکین، خصم را به آتش گرفتند. دشمن را یارای مقابله نبود و دمدمه های غروب، صدای گلوله هاشان خوابیده بود. اما خشم آلیش، فروکش نداشت و با بلعیدن دودی که از لوله تفنگش برمی خاست، آتش انتقام در درونش شعله ور می شد و خصم، همچنان عقب می نشست. ارسلان با طنین بلند صدایش او را به خود آورد:

- «دمی آرام گیر و مجال گریزشان ده که چون کرکسان بال بریده، پای رفتن نیز برایشان نمانده است.»

آلیش دستی به سیبل بور و پرپشتش کشید و نوک آن را، به زیر دندانهایش جوید و آنگاه خیره در چشمان ارسلان، بغضش ترکید:

- «ما را که با اینها کاری نبود بالش مان صخره ها بود و لحافمان آسمانها - راهدارهاشان رمه هامان را به رشوت می گرفتند کاری نداشتیم. بهتان می زدند و از ترس حبس، جاجیم و گلیم هامان را دو

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۶

دستی هدیه شان می کردیم ، حرفی نداشتیم ، اما آنجا که ناموس و شرف آدمی رزق عملهٔ ظلم می شود، فریادها بلند باید ، حشم داران کوشان کردند و به جبران سودای عشق مارال و بیم و هراس به دل گرفته از خونخواهی خون پدر، لوله های تریاک بر بار قاطرهامان نهادند و به جسم انداختند . اما پرستوان مهاجر را تاب قفس نیست. قفس را شکاندم و کوه آشیانم گردید . دلتنگ ساز خفته در بقچه ام ارسلان ! راهی شویم که دلتنگ یالهای نرم و موج قارتال ام ارسلان.»

ارسلان اشک چشمان آلیش را زدود و در حالیکه ششلولش را به زیر کمر بندش سفت می کرد، آرام و ساکت شانه به شانه هم داده و به فراز قله که در نزدیکی های پنهانش غاری بود تودرتو و آبی روان بر بستری از سنگ و انبوه درختان انجیر، راه می پیمودند و لب از لب وانی نمی گشودند. اما ارسلان حامل خبرهایی بود که مصلحت گفتن نمی دید و منتظر بود تا پیربابا خود لب به سخن آغازد .
به درگاه غار که رسیدند، آلیش تشنه و عطشناک خود را به جوی آب زد و با پیکری خیس، قارتال را به آغوش فشرد و موج یالهایش را به زیر

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۷

دستانش به رقص واداشت . پیربابا با زلفانی که به سپیدی ماه بود و ریشی که تا گرمگاه سینه اش می رسید، ارسلان را در آغوش گرفت و به استقبال آلیش شتافت. آلیش که متوجه حضور پیربابا گردید دستان او را بوسه زد و ناخودآگاه بی لحظه ای درنگ ، آشوبی در دلش چنگ انداخت :
- « خوشحالم کردی پیربابا! اما چشم انتظارت نبودیم. آیا خبری هست که شتاب کرده ای؟ گفته بودی موسم « چله نشینی » بازخواهی گشت و دیگر ما با ایل رفته ایم و وقت دیدارمان بهاران

است. پس اکنون بگو راز دلت چیست؟ از چه رو بر چشمانت اندوه جهان نشسته است؟ با من سخن بگو پیربابا! »
- « واقعه ناگواری رخ داده است و لهیب شعله های آتش جنگی که نیمی از خاک را در کام خود داشت به سرزمین ما نیز زبانه زده است. قوای بیگانه از رود گذشته اند و رادیوها، خبر از پاشیدگی حکومت مرکزی دارد. طیاره ها چون لاشخوران ، آبادی ها را در هم می نوردند و با بمب هایشان لرزه بر اندام دشت می اندازند، پاسگاه و نظمی ای

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۸

نمانده و دوستاقتخانه ها خالی شده اند، تا خود را به جهنم دره برسانم، از دیروز در راه بودم و وقتی که رسیدم نفیر گلوله هاتان کوهساران را به غرش وا می داشت و حلقه محاصره تان هر لحظه تنگ تر می شد. اسبم را ته دره رها ساختم و میان بر، خود را بدینجا رساندم و چشم انتظار تان ماندم» ...

- «ایلاتی ها متحد شده اند و تفنگداران ثروت و ناموس ایل را پاس می دارند و دیر و زود آهنگ سفر ساز خواهد شد».

روشنای نقره فام ماهتاب ، به آب جوی می تابید و ارسلان در افکاری دور و عمیق غوطه می خورد.

در فکر سپیده دمان بود و وداعی که هستی اش را از نورنگی دیگر می زد. زاد و بومش در خاطرش تجلی می یافت و در این هنگامه تلخ ، غصه تقدیر تبارش را داشت:

- «مادر سر زار رفت و من ماندم و پدر، با طفلی که یادمان مادر بود. پدر را نیز تا قد برافرازیم مرض از ما گرفت. خواهری ماند و تنهایی ها ، با خاکی که رویش عرق می ریختیم و رزق حلال می جستیم. خواهر زیبا بود . بلند بالا و تنومند با گیسوانی افشان و چشمانی به زلالی آبی آسمانها و دریاها. نامش جیران بود و قلبش مالامال صفا و حسرت ها.

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۹

اما روزی جیران را نیز از من گرفتند . با زلفانی بافته، از شاخه ها آویخته بودندش. تن به بی عصمتی نیالوده و چشمان زیبایش را وحشت مرگ پر کرده بود. خانه اربابی را بر سرشان فرو ریخته و با انبار علوفه هاشان جهنمی از آتش برایشان ساختم. گیرم انداختند و خونین و دردآگین، از بلندای پرتگاه به زیرم می افکندند که شیئه بلند اسبی و تیزی نفیر گلوله ای ، دشمنان را تاراند و « ...

دم دمای سپیده بود که آلیش ، از خواب سنگینی که در آن فرو رفته بود، آرام - آرام بیدار شد و پیربابا را دید که در نیایش است و ارسلان ، زین اسبی به زیر سر دارد و خوابش آشفته است.

صدای تیز گلوله های تفنگ در کوهسار پیچیده بود که ارسلان از خواب پرید و تا خیزی بردارد و تفنگش را در دستانش بفشارد ، لبخند نشسته برگونه های پیربابا را دید که می گفت:

- «هراسان مشو فرزندم! آلیش هوای شکار کرده و دیری نخواهد پائید که دود گرم اجاق و بوی داغ

شکارهای بریان، در مشامان خواهد پیچید. شب را قرار و آرام نداشتی! در خواب مرتب زار می زدی و حرفهای مفهوم نبود. دلت را دریا ساز و تکیه بر حق کن که آوازه راستی ها و حکایت مردی هاتان، با نغمه «عاشق» ها در آمیخته و در هر کوی و برزن، رزم تان را پاس می دارند.»

- «دلتنک جیران بودم پیربابا! خاک مزارش آوازم می داد و خاطره چشمانش به وحشتم می انداخت. بی عاران رها و سرمست می گردند و تشنگی خویشان آرامم را گرفته است. کشتگام خشکیده و مستی از خاکش را نیاز است و با خاک گورم

باید بیامیزد پیربابا! من راهی ام اما یکه و تنها! از قصدم با آلیش هرگز کلامی نران! بگو چند صبحی دیگر، در اترافگاههاشان مرا خواهد دید.»

ارسلان پیربابا را وداع گفت و از راه پنهان غار، با اسبش عزم راه نمود. اما ته دلش غمگین بود و از اینکه آلیش را بی خبر ترک گفته عرق شرم امانش نمی داد. عشق و مهرش به آلیش پایانی نداشت و در این لحظه های تنهایی، انگار که تکه هایی از قلبش را کنده و دور انداخته بودند.

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۱۱

آلیش دلگیر و غمین از غیبت ارسلان، خاموش و مصمم در حالیکه از زیر سُم های قارتال طوفانی از غبار اوج می گرفت و فضای «جهنم دره» را می انباشت، رو به سوی تبارش داشت و پیربابا از فراز عزلتگاهش، دل نگران فردای او بود.

3

غیر از تنها مریضخانه کوچک شهر که سرپا مانده بود با همت ایلدارخان حکیم، هیچ مکانی را چراغی روشن نبود. هراس جان، مردمان را آواره کوهساران کرده و سایه بیگانگان، بر همه جا بال

گسترده بود. زنها و بچه ها را تاب سختی های طبیعت نمانده بود و مردان، اندیشناک و دلتنک، در چاره فرومانده بودند. ایلدارخان حکیم در تکاپو بود و پیربابا، همراه و همدوش یاران، با رقه های امید را در دلهای سترون بارور می ساخت. زمزمه ها اوج گرفته بودند:

- «حشم داران و زمینخواران، پیشکش به بیگانه می برند و اردوهاشان را آذوقه می رسانند.» - «شاه مملکت که در برود دیگر از رعیت چه انتظار؟»

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۱۲

- « ما سلاح بر خواهیم گرفت و تا پای جان خواهیم ایستاد.»

- « زیادی هم نباید ترسید. از نیروهای بیگانه خیلی هاشان هم زبان و هم کیشند.»

- « می گویند که آلیش یک تنه طوفانی پیا کرده که نگو.»!

جز رادانی که در دل آرزوها پروردند، برای دیگران همه چیز به حالت عادی برگشت. کاشانه ها از رفتگان پر شدند و بیگانگان چهره های آشنایی شدند که دیگر تعجبی را بر نمی انگیختند. تماشای طیاره ها سرگرمی فراغت ها گردید و

دیدار تانک ها، اسباب تفریحشان، آپاراتها در قهوه خانه ها و سینماها، خنده ها را شبانگاهان درهم می آمیخت و خودی و بیگانه، مفهوم غریبی بود. مردم همینکه آبی و نانی داشتند، راضی و سرمست به کار خویش بودند.

مطبعه و شبنامه و روزنامه، جز برای قلبی معنی نداشت. اما دلتنگی مادران را هم پایانی نبود، در شامگاهانی که چشم انتظار فرزند، تا به سحر راه خواب میزدند.

4

ایلات اسباب سفر برچیده و مهیای هجرت، لحظه ها را برمی شمردند تا پیچ و خم های امن راهها، منزلگاهشان گردد و قشلاق مأوایشان. مارال، سیاه چادرشان را برکنده و هرچه را که بود و نبود بار استران می کرد و آباترلان سپیدگیسویش را حنا می بست و یاد شوی و فراق آلیش چهره غمبارش را تکیده تر از همیشه نشان می داد. سالیانی دور بود که پیراهن خونین شویش را، به زیر جامگان همیشه سیاهش نهفته بود و رازی را که به سینه

داشت چون زخمی کهنه با خویش می گرداندش. ایل را خوابی سبک ربوده بود و او، غمگسار ستاره ای بود که سوسوی ضعیفش هر آن، هراس خاموشی را در دل می پرورد. شب را چه سرّی بود هنوز نمی دانست، اما در شبان دردمندی، درازنای لحظه ها را پایانی نیست. زار و غمین، دلتنگ بطن مارال بود و باری که دیر و زود باید بر زمین می نهاد و به دوراز سایه گریزان پدر، می بالید و بازیچه دست سرنوشتی می شد که او نیز می بایست طعم تلخش را مثل بی شماران انسانی که با

ناله و درد می آمدند و با عذابی رنج آلود رخت می بستند می چشید.

زندگی در چشمانش آنچنان دیگرگون می نمود که گویی خارزار دریغ هاست و هیچ ارزویی را مجال رستن نمانده است. پرده از ناگفته ها باید می گشود و از واپسین آتش های خاکستران کین اش شعله ها را پرواز میداد.

سپیده هنوز رخ برنناخته بود که ایلیاتیان، چالاک و قبراق، آهنگ گامهایشان را تیز کردند و ناهمواریها اوج و فرودش را پیش رو گسترده. تفنگداران ایل پیشاپیش قافله می تاختند و

کوره راههای گردآگین، زیر گامها و سُم ها کوبیده می شد و تا منزل امنی برسند و آسودن را مجالی پیش آید، هراس آتش و خون، دلها را بیاگند و یورش اجنبی، بر کوه و کمر سایه انداخت. راهزنان با اجنبیان در امیخته و با طمع دار و ندار ایل، راه ها را بند آورده بودند. اما آلیش، قارتال را به زیر پا داشت و از بلندای گردنه، با دیدگانی خون آلود بی صبرانه در انتظار می بود تا نعره های تفنگش، با جزئی ترین تحرک خصم کوه را به غرش درآورد.

قافله از حرکت باز ایستاد و تفنگچیان، میثاق خون بسته و پشت صخره ها سنگر گرفتند. اوضاع غم انگیزی که ایل را در میان گرفته بود و آتش گلوله ها و شیون زنان، تقدیر رقت باری را که می رفت رقم بزند، تاب از دل آلیش گرفت و برق آسا چون بادی تند، از گردنه به زیر آمد و بی بیم جان، با جرنگ - جرنگ تفنگش و شیهه های بلند قارتال، قلب اردو را یورش آغازید و در حالیکه بر سینۀ قارتال، افتان و خیزان کمین کرده بود فرمانده خصم را در خونش نشاند و راه را به روی ایل باز

نمود. رخسار آلیش را بوسه می بارید و برای تیمار زخمیان، ایل به اطراق نشست و ساز و نغمۀ خنیاگران دشت را در خود پیچید:

- « آلیش را عشقی و شوری به سر است و قارتال را بالی و وقاری. چکاد کوهساران را هراس سم های آهنین است و فراز قله ها را موجا موجی از یاد آلیش در دل. به گاهی که می تازد، گردبادان را همپای همتازی نیست و بدان وقت که سیه مژگانی را به دل دوست تر میدارد، دل سپاران روزنه دل می بندند و... »

مارال و آلیش به زیر سایه های اسب و تفنگ ،
دلداده و مفتون ، خیره در چشمان هم از فراق ها و
تنهایی ها سخن ساز کرده بودند و مارال دل نگران
از گفتن رازی که پگاهان آباترلان با او زمزمه
کرده بود، هراسان و مضطرب می نمود .
غوغایی که با بانگ « آلیش! آلیش! ایل را فرا
گرفت، آلیش را به خود آورد و بی درنگ ، مارال
را بر ترک اسبش گرفت و به سوی ایل، تاخت
آورد. ازدحام را می شکافت ، ارسلان را دید که
بی فرود از اسب، خونین و مالین افتاده و خون از
یالهای اسبش چکه می کند و چشمان بی رمقش ،

رفیق را به خود می خواند . آلیش ارسلان را تنگ
به سینه اش چسباند و پیکر خون آلودش را بر زمین
نهاد و پیرمردان به قصد تیمار، بر گردش حلقه
زدند و با میله هایی که در اجاق داغش می کردند
، زخمش را شکافته و سرب ها را از بدنش بیرون
کردند و ارسلان را شدت درد ، از هوشش بُرد .
آلیش ، چشم در چشم او دوخته و بر بالینش انتظار
بیداری اش را می کشید. از چه رو او چنین بی
خبر رفته بود، هنوز برایش روشن نبود . اما شکافها
و خراشهای زخمش حکایت از نبردی سخت را
می کرد که یک تنه، با خصم در افتاده بود و برای

وداع آخرین، رد ایل را گرفته و به سوی آلیش که
جان و توانش را از او داشت ، تاخته بود. ارسلان
که به هوش آمد برقی در چشمان آلیش درخشید و
سریع به حرفش وا داشت :
- « یکه و تنها که عزم کردی و کجاها بودی؟
چرا با من سخن نگفتی و بی خبرم نهادی؟ »
- « به خونخواهی جیران رفتم و انتقامی که
داشتم بازستاندم. اگر خیرت نکردم ، کاری بود که
باید خود تمام می کردم. تمام شد آلیش! تسمه بر
گرده شان انداخته و خاک را با خونشان سیراب

کردم. ارباب آنچنان زار میزد آلیش، که انگار
خنکای آبخاران را بر آتش نفرتم فرو می ریختند و
در خیالم، دیدگان جیران را، شادی از هم می
گشودش. در راه که می آمدم پیربایا را دیدم که
سواره با تنی چند، رد ایل را گرفته و می آمدند .
اما مرا سر باز ایستادن نبود. باید که تا مرگ مرا در
نیافته بود خاکی را که از مزار جیران و دیارم با
خود داشتم، بدینجا می رساندم و با خاک گورم
در می آمیخت آلیش! »

پیربابا و یاران رسیده بودند و در سیاه چادری که برای پذیرایی بپا شده بود، خستگی هاشان را می زدودند و هنوز با آلیش کلامی نرانده بودند و منتظر ارسالان بودند تا به هوش آید و با فراغ خاطر ، قصدشان را برملا سازند. واقعه ای در ایالت رخ داده بود و بی شماری از آبادی ها و شهرها ، در استان مردانی بود که سالیانی در خفیه گاهها ، بیدار بودند تا روزی چون اختران که از تاریکی ها سر بر می آوردند بدر آیند و تقدیرشان را با عزم خود رقم بزنند.

پیربابا داستان آلیش را که فشرده بر پیشانی ارسالان بوسه داد و نیتی را که در دل می پرورد آشکار ساخت:

- « اکنون که آشوب به هر نقطه از این خاک دامن گسترده است و بیگانگان آزاد و رها می گردند و تعدی خاک و مردم می کنند و طمع بر جانشان چیره گردیده و با غارتگران در می آمیزند ، گروهی از مصلحین و اندیشه ورزان اقلیم ، که در خفا به بسیج هزاران رزم آور مسلح همت گمارده بودند ، در وضعیت پیش آمده به یکباره قیام کرده و بر دیوان و نظمیه ها تسلط یافته اند. ایلدارخان

حکیم که خود از بانیان این نهضت حریت است مرا به ایلچی گری سویتان گسیل داشته و تمنای حضورتان را دارد در پیشاپیش قافله رزمی که آغاز گردیده است و بی وجود شما، خورشید حریت در این ملک، که اجنبیان در هر گوشه آن کمین کرده اند بی فروغ خواهد ماند. کاشانه تان حاضر است و با عزیزانتان ، قدم بر چشم ما دارید. بیائید تا سر فرازمان سازید.»

چادر میهمانان گام گذاردند و آلیش را که سراسیمه از زاری نابهنگام ، بپاخاسته بود تنگ در آغوش گرفتند. آبا ترلان را مرگ دریافته بود و زنان، بر گردش حلقه افکنده و مارال زاری کنان بر گیسوانش چنگ می انداخت. آلیش دردمند و محزون، نگاهش را بر چهره مادر دوخته بود و مارال را پریشانی دل سخت تر از آن بود که از زاری نهفته کلامی باز نکشاید:

نیمه های شب بود که هیاهوی شیونی در ایل برخاست و مردان، سوگوار و دلتنگ ، بر سیاه

« گوش بسپار آلیش! آرامش از ما گریخته است و مادر را آسودگی درگور نخواهد بود اگر

کین او را نستانی. تفنگ را بچسب و به خونخواهی قامت افراز که زخم ما را التیامی نیست و پدرت را ایلخان کشته است» ...

ضجه های تلخ مارال در ازدحام جاری بود که به ناگاه، نهیب گلوله ای صدا کرد و پیربابا با سینه ای خونین بر زمین غلطید. مردم که از سرعت واقعه، مات و حیران خشکشان زده بود وقتی که به خود آمدند ایلخان را دیدند که جمعیت را هراسان می شکافد و در تاریکی ها پناهی می جوید که آلیش امانش نمی دهد و نعش بیجانش، سنگلاخ ها را از

خون پر میکند. همه ها اوج گرفته بود و درد دل ها، همه از ایلخان و قربانیان بود:

- «از اولش هم معلوم بود که ایلخان، جاسوسی ایل می کند و با امنیه ها همدست است» ...
- «حشم داران چون ایلخان، که دیگر از امنیه ها چشم امید بریده بودند، اجنبیان را تطمیع کرده و به بهانه خلع سلاح، به سوی ایل کشاندند، تا رمه ها مان را نصف به نصف صاحب شوند و اگر آلیش نبود، خدا می دانست چه بر سرمان می آمد» ...

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۲۱

- «ایلخان قاچاق می کرد و وقتی محموله ای گیر می افتاد، پای مردان ایل را میان می کشید و به حبششان می انداخت.»

- «آرازخان پدر آلیش نیز، چون به اسرار او واقف بود و سودای مقاومت داشت، به نامردی از پشت سر تیر می خورد و به حساب تیره ها و طوائف دیگر گذارده می شود که به عبث، پایش تا قضیه مارال و آلیش نیز کشیده می شود.»

- «اقلاً اگر تخم و ترکه ای داشت آدم نمی سوخت. مرد و گم و گور شد و آنهمه ثروت ماند

برای برادری که او را نیز دشمن خود ساخته است.»

پیربابا را دیگر جان و دلی نمانده بود و با لبخندی که تا ته چشمانش موج می یافت، واپسین کلامش را با آلیش پایان برد:

- «از اینکه تندرست و قبراقت می بینم خوشحالم آلیش. ستبری سینه ات را دریغ بود سوزش این تیر. تو باید می ماندی! جمعی تو را چشم انتظارند آلیش! مارال و ارسلان را نیز با خود ببر و نادیده ها

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۲۲

را تجربه کن ، زندگی ایلاتی را رها کن آیش! بی
من اما با یاران من برو! برو که ...
آفتاب سحرگاهان ، نورش را بر دشت تازه بر
تافته بود که سیل جمعیت ، نثار فاتحه بر عزیزانی
کردند که پهلو به پهلو، در گورها غنوده بودند.
مرگ، فرجام محتوم انسانهایی شده بود که لبریز از
شور هستی ، تادم های آخرین ، به روزهایی نیامده
چشم داشتند و با دنیائی زخم، خنکای مرهمی می
جستند.
چشم در افق های دور، آیش را اندوهی عمیق
در خود فرو برده بود و به دیگر گونه زیستی می

اندیشید که با طالع انسانها و رنج و شادمانی هاشان
در فرداها گره می خورد و باید که دل از کوچ می
کند و نوید و ندای پیربابا را بهاء می داد. پیربابایی
که آخرین روزهای عمرش ، رازگونه با سرنوشت
او در آمیخته بود و اما هنوز ، پیشه و پیشینه اش
چون معمایی ناگشوده برایش باقی مانده بود.
آیش ، خیره در قافله ای که غبارش دشت را می
آگند ، غمزده تقدیری بود که از دیروزهای هستی
اش ، جز مارال و ارسلان ، همدمی بر او باقی
نگذارده بود.

5

شهر با سنگفرش خیابانها ، ساختمانهای بلند
سنگی و مغازه هایی که از مشتریهای خودی و
بیگانه موج میزد ، در زیر نور تیرهای چراغ برق ،
آنچنان رخشنده و پرتالو می نمود که گویی
هرگز شب فرا نرسیده است. تئاترها و سینماها،
لبریز از جمعیت بود و فیلمها و اجراهایی که به
زبان محلی در آنها جریان داشت ، مردم را آنچنان
ذوق زده و مفتون کرده بود که برای ساعاتی هم
که شده ، فکر اوراق جیره بندی وصف های طویل

تهیه ارزاق را فراموش می کردند . منع رفت و آمد
شبانه ای که از طرف قشون بیگانه، مدیدی پیش
اعمال می گردید ، برچیده شده بود و رفت و آمد
کالسکه ها و جیب های روباز، تا نیمه های شب ،
شهر را با صداهایشان پر می کردند. اما در این
ساعاتی که همه چیز به نظر عادی می آمد ، در
پشت شیشه هایی که سوسو می زدند دلهای
بیقراری نیز تا صبحدم می تپیدند و اندیشه
اصلاحاتی را که وعده شان داده شده بود، دمی
آرامشان نمی نهاد. مطبعه ها شبانه کار می کردند و

روزنامه ها، مملو از خبرها، اشعار و مقالاتی بود که سعی در القاء امیدها داشتند و مقاومت هائی که جان فشانی می طلبد و عنادی که پایتخت آغازیده است.

قلوب آتشین برومندانى که با عشق رهایی، وطن را فریاد می زدند و نابرابریها را تاب نمی آوردند، با شور گرم کلام اندیشمندانى که زخم سیاهچالهای استبداد را به تن داشتند درمی آمیخت و روزها، پرطنین از شعارها، سخنان و گامهای استوار جان برکفانی بود که سرمست از غروری نویافته، سرفرازانه می بالیدند مهاجرت ها نیز پی

گیرانه دوام داشت و اقلیت ها، آشفته از سرنوشتی که نگرانش بودند، رو به سوی دیارهای دیگر داشتند. اما بی بیرق بیگانه، هیچ برزنی را سایه ساری نبود. وطن، گوشت قربانی را می ماند که هر تکه اش را بیگانه ای توانمند قاپیده بود و پایتخت، خوان نعمتی که به هر سرش، اشغالگری جابخوش کرده بود. آسمان از ستاره پر بود و مارال و آلیش، نجواکنان چشم در ماه داشتند و مسرور از قدوم نوباوه ای که به یادمان پدر آراز صدایش می زدند روزهای دلخونی و غربت را تجربه می کردند. آلیش را دیگر غم خویشان نبود و به

فاصله های رنج آوری می نگریست با انسانهایی که مال و مکتبی داشتند و مردمانی که اسیران پاره ای، روز را به شب می آوردند و همچنان در امید گشایشی، به تکرار هستی شان می پرداختند. امیدها و آرزوهایی که بسان ماهتاب که فروغش مدام، شبهای تیره و خاموش را همدم است، تاریکی های زندگی شان را روشن و پرنور می ساخت و بی هیچ درد و گلایه، جگر گوشه هاشان را در راه قیامی می گماردند که به فرداهایش دل بسته بودند.

آلیش نگاهش را که در زیر ابروان پرپشتش نهان بود، به دیدگان مارال دوخت و در حالیکه لب به سخن می گشود نرم خندی دردآلود گونه هایش را پوشاند:

«این مردم، در بدو ورودم، قهرمان خلق صدایم کردند و فریادهای شوق انگیزشان، دلم را از شور لرزاند، سیاهی جامه، سوگ مادر، آهنگ کوچ، فراق پیربابا، فرارها، گریزها و همه پیکارها لحظاتی فراموش شد و انگار که در دیروزهای من، دنیائی به غیر از اکنون هرگز وجود نداشت. سرکرده ام

خواندند و هزاران رزم آورم سپردند. اما دلتنگم مارال! بیم تقدیرشان دل آزارم می کند مارال!»
حس و خیالهای گریزناکی که آلیش را می آزد ، دل مارال را آشوب می انداخت و در مجال های اندوه باری که آلیش را در خود می گرفت، به یاری اش می شتافت:

« تو که بی هیچ چشمداشت ، زحمت نهضت پذیرفته ای بیم از چه داری؟ نه نانی خواستی و نه کاشانه ای پذیرفتی. از جامه و پیکرم هر چه طلا و نقره بود کندم و با دارو ندارمان زمین و منزل مهیا کردی. دار قالی را برافراشتیم و قاتق نانمان ، عرق

جینمان گردید و نه آرامی در شب داری و نه قراری در روز . همه اش در تکاپویی و مردم نیز قدرات می دانند. آنهایی هم که با تواند ، به اختیار پا در راه نهاده اند و باعث و بانی شان نیستی. چین از پیشانی واکن و ساز از جامه درآر که غمناک نغمه و آواز آشنایت ام آلیش!»!

صدای بی هنگام کوبه درب و خیل یارانی که پشت در انتظارش را می کشیدند مجال واگویی را از آلیش گرفت و سراسیمه و پرشتاب ، بی آنکه کلامی از واقعه بر زبان راند، با الوداعی از مارال ،

بر پشت قارتال پرید و در دل تاریکی ها راه سپرد .

6

بسان آذرخشی که به یکباره می گرد و طنین مهیب اش دلها را به لرز و می دارد ، در گرگ و میش سپیده بود که آلیش، سواره و به تاخت ، وارد شهربانی شد و چالاک و سریع ، از پشت قارتال پایین پرید و سکوت، سنگینی تلخش را در فضا پراکند. پله ها از گامهایش لرزیدند و از نگاههایی که غضب در آنها می جوشید ، نفس ها در سینه حبس گردید . اما زاری مادری پیر ، که با دیدن

آلیش اوج گرفت، آهنگ گامهایش را کند کرد و به سوی صدا شتافت. سپید گیسو زنی بود با چارقیدی مشکی که بر دست و پای آلیش افتاده بود و ضجه و التماس دردمندش ، چروکهای نشسته بر صورتش را شیار می انداخت و هراس درونش را با اشکان سرریزش بروز میداد:

« دخترم را به من برگردان! دو روزه که ناپیداست و تنها فریاد رسم توئی آلیش! به عیسی مسیح سوگند ، ورد زبان مظلومینی! انگار که ندیده می شناختم . آوازه پاکي ها و آوای مردانگی هایت

، مرا به پابوست کشانده. نامیدم مگردان! تو این چند روزه از خیلی ها خبری نیست .می ترسم بلایی سرش بیاید. دخترم ژانت را از تو می خواهم» ... !
گریه مجال سخن از او گرفت و آلیش پیرزن را که نقش زمین بود بلندش کرد و صدای پرخشمش آنچنان بر راه پله ها پیچید که پیرزن را اشک بر چشمانش خشکید و امید در دلش راه یافت:
- « در خطه ای که کوهسارانش را نیز امن و امان است و در راه و بیراه ، مردان و جوانمردان ، پاس ناموس و خاک میدارند شما را چه خوابی در خود

گرفته که ارمغانی از دل شکستگان بر روی دستتان دارید. پاسخ دهید ای یارانی که اگر غفلت از شما باشد چون خصمانید و آفتاب فردا حرامتان خواهد شد. حراست از ناموس اگر نتوانید ، این دبدبه ها و کبکبه ها که راه انداخته اید و زنده بادها و مرده بادهاییکه می گوئید همه باد هواست . به خود آییند که فرمان من، ندای وجدان من است و اگر در این غائله گامی به راه دارم ، برای آن است که چشمی را تراز ظلم و آه نبینم. مادر جان! در خانه ات باش و کله ظهر ، چشم انتظار دختری!»!

رنگی به چهره مسئولین و مأمورین انتظامات نمانده بود و غضب آلیش فروکشی نداشت. در کمترین مجال، سیاهه الوات و اشرار مشخص گردید و زنان و مردانی که به عللی نامعلوم، به قتل رسیده و بخاطر جرح صورت ، شناسائی شان مشکل بود همه با ریز و درشت پرونده هاشان به آلیش گزارش شدند.
آلیش را قراری به دل نبود و چون بادی که سرعتش بر چشم نمی آمد، با خیل سوارانی که پشت سر قارتال می تاختند، عزم مأوای « صفدر

قوچی « نامی را کرد که سرخ اوضاع در دستان او بود .

7

«خاتون قلعه» با خانه های نقلی و گلی اش ، در ته دره ای که به زیر پا گسترده بود آنچنان خاموش می نمود که انگار هنوز ، آفتاب زرد و بی رمق پائیز را توان نفوذ به اندرون کاشانه ها باقی نمانده است . اما در ورای سکوتی که از دور، خاتون قلعه را در خود پیچیده بود زنان، خواب آلود و کسل در تکاپوی بزک و زیبایی ، با شتاب و حوصله پای

آینه‌ها نشسته و سرخاب و سفیداب هاشان را به تن نمائی، برگونه‌های زرد و چروکشان می‌مالیدند. از روزی که پای بیگانه به شهر باز شده بود، کاسبی‌شان سکه بود و راهروی خانه‌ها از سربازان اجنبی موج می‌زد.

تو این‌گود، صفدر قوچی که سلطان دوزخش می‌خواندند همه‌کاره بود و گریز از چنگالهای نارحمش، کابوسی که هیچ‌تابنده‌ای را خلاصی از آن ممکن نبود. از آن سرخطه تا این سرش، از دریا‌های جنوب تا سرحدات کوهسارانش، قاچاق خشخاش و سلاح تو دستش بود و با پول بی

حسابی که در جیب امنیه‌ها و سردمداران می‌ریخت، ردی را از خود بجا نمی‌نهاد. ولی از روزی که آشوب جنگ برخاسته بود و آوازه‌های رهائی، قدرت پایتخت را به زوال برده بود و شاه به دوران رسیده چون نوجوانی با بازیچه‌های سرگرم بود، به سلطانی در قلعه کفایت کرده و با بزم عیش و طربی که بر بیگانگان مهیا میکرد، قدرت و مکنشش را می‌افزود. آدمهای همه‌مسلم بودند و کمتر کسی در بین آنها یافت می‌شد که از خراش دشنه صفدر قوچی، گونه‌هایشان شیار نیفتاده باشد. سیه بختان خاتون قلعه را از دیارهای

دوری بدانجا کشانده بود و آنها را جز سوز و سازشان با نامرادی‌ها، چاره و گریزی نمانده بود. شیهه اسبان که بلند گردید، چالاک و سریع، سواران بر فراز دره و بامها سنگر گرفتند و آلیش با قارتال اش سواره به زیر آمد و شلیک تفنگش هوای سحرگه را با بوی باروت انباشته کرد. هراس بر دلها سایه انداخت و درب‌خانه‌ها یک‌به‌یک به روی کوچه‌ها بسته شد. فریاد پرخشم آلیش، چون نعره رعب‌الود را دان افسانه‌ها، از هر بام و کاشانه‌ای تو دَوید و قارتال با کفی که بر دهانش

ماسیده بود، همصدا با آلیش شیهه زنان به روی دوپایش جست زد و با افسارش که در دست آلیش فشرده می‌شد، در برابر خانه‌ای از تکاپو باز ایستاد. با قن‌داق تفنگ آلیش، درها به روی پاشنه‌ها چرخیدند و صدایش بی‌مهابا اوج گرفت: «بی چشم و رویان را رغبت دیدارم نیست. زن‌ها در خفا ماندنی‌اند. نشان صفدر را بلند بر زبان آورید و در نانجیبی‌ها تان غوطه‌خورید که آفتاب نیز، از شرم دیدارتان، فروغش را از شما دریغ داشته است.»

جست و خیزی که به دروبام عمارت سفید ته
کوچه مشهود بود، آلیش را بدانسو کشاند و با
یورشی برق آسا، رگبار گلوله هایش درب و دیوار
را از شکافهای عمیق پر کرد. از پشت قارتال که
پائین پرید با ضربه ای سخت، در را از هم گشود و
به داخل عمارت پا گذاشت مردی دید با سیبل
های از بنا گوش دررفته و هیكلی زمخت که
یارانش چون نگینی او را در میان گرفته بودند. اما
سواران که بر پشت بامها سنگر گرفته بودند مجال
هرگونه عکس العمل را از آنها ربوده بود و آلیش
در حالیکه پیش می رفت غرید:

- « صفدر قوچی » که می گویند توئی هان! اگر
مردی تنها به ریش و سیلت نیست، گامی به جلو
بگذار که خونت را تشنه ام و دودمانت را دود
خواهم کرد. زن به مزد قواد، اجلت سر رسیده و
در خونت دست و پا خواهی زد نامرد» ...
صفدر قوچی که پشت سر آدمهای ایستاده و در
کمین فرصتی بود تا ماشه تپانچه اش را بچکاند، به
یکباره هجوم قارتال را دید و شلیک بی امان گلوله
هایی که از تفنگ آلیش بیرون می جهیدند و پیکر
خونین خود و یارانش را که چون برگ خزان بر
زمین می غلطیدند و مجال حرکت از آنها گرفته

شده بود و هر کدام با پاهائی که خون از آنها فواره
میزد زار می زدند. آلیش چون آواری که بر سر
فرو ریزد، پا بر سینه صفدر نهاد و لوله تفنگش را
بر پیشانی اش چسباند. آلیش از ژانت پرسید:
- « دهان وانکنی با یک گلوله حرامت خواهم کرد.
لب بجنبان نامرد. ژانت را چه شده است؟
کجاست؟ » ...
صفدر قوچی که از درد زخمش به خود می پیچید
و هراس مرگ، چشمانش را از خون پر کرده بود،

با کلماتی بریده که به سختی از حلقومش بیرون
می جهید به زبان آمد:
- « تو کمپ اجنبی هاست. افسری » لئو « نام
دیشب آمد بردش. دست نخورده تحویلش دادیم.
اما اونا دیگه من نیستم، تلنگری هم نمی توانی
بزنی! پا روی دمشان نهی، سر به تنت نمی ماند ...
دنیا ئی را به زیر یوغشان دارند.»
آلیش که سیل عرق از پیشانی اش می چکید به
یارانش در عمارت، جای سوزن انداز نگذاشته
بودند فرمان دستگیری و جلب صفدر و آدمهایش

را داد و بسان برق ، به روی قارتال جهید و در غباری که برفراز دره به چشم می خورد از نظرها غیب گردید.

8

ساختمان مرتفع و سنگی شهربانی که در بزرگترین میدان شهر قرار گرفته بود ، ازدحام و غوغای مردم لبریز بود و چوبه های دار ، آماده و سر پا، نشان از حادثه ای می داد که خبرش، سریعتر از تندی که می غرد در دورها و نزدیک ها طنین انداخته بود. مردم سراسیمه خود را بدانجا می رساندند و شایعه

ها قوت داشتند و هر کسی از واقعه ، به نوعی سخن می راند:

- « زنهایی که تو شهر غیب می شدند همگی تو چنگ اجنبیان بود و بعد از بی سیرتی ، سر به نیست شان کرده بودند.»

- « آلیش یک تنه بر کمپ بیگانه تاخته و زنان و دخترانی را که پنهانشان کرده بودند ، از چنگالشان بیرون کشیده و مسبین رالت و پاره کرده است.»
- « صفدر قوچی را که شاه نیز از او وحشت داشت ، به دام انداخته و دارش خواهد زد.»

- « حکومت یعنی این، بی ذره ای شفقت ، شرارت را ریشه کن کردن . اجنبی دیگر غلط می کند که چشم ناپاکش را به عفت و ناموس مردم بدوزد و به هر بی عصمتی تن در دهد.»

- « دل شیر می خواست که با این صفدر در بیفتد. هیچ کس جرأت یک نگاه کج به او نداشت.»
- « می گویند زن یکی از اعیان را شبانه دزدیده اند و بعد از بی سیرت کردنش تن بیجانش را با صورتی که از چاقو خط خطی بود، بیرون شهر پیدا کرده اند.»

- « اشغالگران حتی به هم مسلک هاشان نیز رحمی نمی کنند . دختر یکی از اقلیتهای دینی که طرف مغازه های سنگی خانه دارند و من نیز می شناسمشان، چند روزه که پیدایش نیست و می گویند که آلیش ، دختره را که به زور و ارعاب دزدیده بودندش، از آغوش افسران اجنبی بیرون کشیده و همگی را به دار خواهد زد.»

- « اجنبی، حکومتیان را زیر فشار گذاشته که اگر خونی از دماغ افسرانش بریزد، دیگر نه با پایتخت بلکه با آنها طرف خواهند شد.»

- «گور پدر هر چی بیگانه است. آلیش واهمه ای از هیچ کس ندارد. ما که این همه فشار می کشیم برای این است که آزاد باشیم و ظلم و تعدی را از هیچ کس نپذیریم. اگر نرمی نشان دهیم کلاه قوادی بر سر گذاشته ایم.»

- «مردم همگی از زن و مرد و مسلمان و غیر مسلمان رأی داده اند و حکومتی پا گرفته که در این آشفته بازار جنگ و خونریزی که هر تکه از وطن در دستان اشغالگری پرپر می زند، این تکه از خاک را سرفرازانه حفظ کنند و وقتی که بیگانه پا از وطن بیرون کشید و در پایتخت، دولت

قدرت گرفت، باز دست در دست هم دهیم و به آبادانی وطن خیزیم. ما که عنادی با پایتخت نداریم، اینها همه تبلیغات اجنبیان رنگ و وارنگی است که می خواهند با هم در بیفتند و هر کدام سهمی گنده تر بگیرند؟»

زمزمه ها پایانی نداشتند و صدای مردم که با دیدن آلیش در فراز ایوان مشرف به میدان، با شدتی تمام اوج گرفته بود، با سخنان آلیش که خطاب به مردم آغازید به یکباره فروکش کرد و همه چشم و گوش به آلیش سپردند:

- «متانت و آرامش تان را حفظ کنید و هیجانها تان را برای لحظه ای بعد بگذارید که تصمیم نهائی با شماست. ناامنی و شرارت در شهر را همه تان مسبوقید. در این چند ماهه اتفاقاتی افتاده و شکایتهایی که به عللی از جمله انتخابات و خواباندن غائله اشرازی که در حدودها رخ می داد، بعضاً بی جواب مانده است که اکنون، ریشه همه پستی ها و بی عفتی ها مشخص شده است و مسببین در چنگال عدالتند. من بی هیچ هراسی از خودی و بیگانه، آنچه وجدان و انسانیت ندا می

دهد، انجامش می دهم. ما دو نفر را به دار خواهیم کشید، صفدر قوچی و افسری بیگانه را. اینها حریم خلوت خلق را نیز بی حرمت کرده اند و در زنا و فحشا و چندین قتل دست داشته اند و در پرونده هایشان که توسط بازپرسان و دادرسین تکمیل شده اند و خود نیز اقرار و اعتراف نموده اند و انگشت تأیید بر زیر آنها نهاده اند، منعکس است. حال اگر شما نیز که چون دریا موج می زنید و فریادهای انتقامتان بلند است، با من

همصدائی می کنید بگویم مجرمین را بیاورند که تصمیم نهائی با شماست» ...
مردم ، یکپارچه و متحد ، فریادهای انتقامشان را سرداندند و مأمورین شهربانی در حالیکه مجرمین را گت بسته پای چوبه های دار می آوردند ، هیاهوی شوق مردم ، طنینی بلند داشت و دلها مسرور از حکم عدالت ، آلیش را «ناجی مظلومین» خواندند.

9

«ایلدارخان حکیم» چون درختان بی برگ و بار ، آنچنان تکیده می نمود که آلیش ، وقتی به بالینش

رسید چشمان بی رمق او را توان از هم گشودن نبود. مردی که لبریز از شور هستی بود و آمل و آرزوهایش دنیائی بی انتها را می ماند ، غروب زندگی اش را می دید و آملی که نشکفته ، پری شده و در خاک می ریخت .

حضور پر صلابت آلیش ، یار دیرینه اش « پیربابا » را بخاطرش آورد و روزهای دیرین غربت را. روزگاری را که تحصیل طب می کرد و روح عصیانگر پیربابا ، او را نیز چون آلیش ، از خاک و تبارش کنده بود و اگر آلیش با سلاح و جنگاوری ، او با طبع و قلمی آتشین ، در آنسوی مرزها ، با

چون پیری مقدس ، در اذهان ابهتی می یابد و جز در خلوت و عزلت ، کس نمی یابدش. اما ایلدارخان بعد از سالیانی سکوت ، او را به شور و امیدارد و او « آلیش » را می نمایاند تا خود به عزلتش برگردد . اما تقدیر ، او را که عمر و جوانی به راه حق و داد گذاشته بود ، در کوران مبارزه ای نو ، با تندباد آزادی ، دیده از هستی می شوید و نامش جاودانه ، با خیزش و نهضتی دیگر گره می خورد. خبر را ارسال آورده بود و از خشمی که بر ایلدارخان چیره و به ناگاه بر زمینش زده بود ،

بیدادها و نابرابریها می ستیخت و با اشعارش که ورد زبانها می بود از تبعیدی ناخواسته سخن می راند و از استبدادی که سیه روزی ملت را رقم می زد. اما بازیهای زندگی را هرگز پایانی نیست. نسیم آزادی وزیدن می گیرد و او به وطن باز می گردد و تا نفسی تازه می کند ، سالهای بند و زنجیر ، رخ می نماید و اسارت و رنج ، او را جانی باقی نمی گذارد . به فقر و درویشی رو می کند و آرامش گریخته را در چله نشینی ها و راز و نیازهای شبانه با معبودش می جوید و لب به کلامی نمی گشاید و

اندکی می دانست اما پژمردن یکباره اش را انتظار نداشت.

ارسلان را بعد از ماهها یافته بود و حالا که او را داشت، ایلدارخان را که حامی و راهبرش بود، چنین آسان از دست می داد و تلخی فرقت یار را که پیش از این با مرگ پیربابا چشیده بود، باید از نو مزمه می کرد و باورش چه سخت می نمود برای او!

ایلدارخان حکیم با دردی که گونه هایش را نیز چین می انداخت نیم خیز شد و آلیش و ارسلان را پیش خواند:

- «فرزندانم ... با وضعی که من دارم تا صبح رفتنی ام. زن و فرزندی هم که نیست و مرگ، گواراست. قلبم چنان پرشتاب می تپد که هر آن ... ممکن است از تکاپو باز ایستد ...»

ارسلان در جمع ما بود و خوب می داند که چه ها بر ما رفت ... اما جدا از اینها آلیش ... خواهشی دارم و آن اینکه دستان ارسلان را در دستان ژانت ... بگذار ... دختره دوبار انتحار کرده و هر دو بار ... نجاتش داده ایم ... ارسلان در مریضخانه او را دید و ... چنین نیتی در دلش افتاده و رخصت تو را منتظر است . فراموشم نکنید عزیزانم ...

زندگی کلاف سردرگمی است و راه به جایی ندارد. آزاده باشید و غمناک انسانهایی که به نیاز ... دست یاری سوی شما دارند» ...

ایلدارخان حکیم که بعد از واقعه بردار کردن اشرار، به دفاع از آلیش، که گروهی از هیئت دولت را گران آمده بود و مدعی خود سری و عزل سریعش بودند، به بحث و جدل برخاسته بود و ارسلان نیز که، تازه از دوره مأموریتی سخت، بازگشته و با تسلط به فنون ساخت و ساز بمب و دینامیت، قادر به آتش زدن دنیائی بود، با

ایلدارخان حکیم همصدائی کرده بود و در نهایت، حمله قلبی او، وجدان رنجور بزرگان نهضت و یاری و مساعدتها و بر سرزدها و مرگ نابهنگامش در خروسخران سحر، که خلاء نبودش حفره ای را می ماند که کسی قادر به ترمیمش نبود.

10

از دل تیرگیها و آسمانی که به خاکستری می زد، دانه های برف، یکریز و فشرده پرزنان می آمد و در دشت و کوهسار، جز سپیدی رنگی به چشم

نمی خورد. درختان با شاخه هایی که از نحیفی و بی برگی، چون دستان خشکیده انسانهایی که در اوج درد، از ورای پیکر رنجورشان به قصد استغفار، رو به معبودشان دراز می شود و کلامی بر زبان نرانده جان می بازند، آنچنان خشک و ساکن می نمودند که گویی، دنیای مردگان را به نظاره ایستاده اند. بادی هم که نفیر زنان، برفها را چون گلوله می پیچاند و کوه و دشت را یکجا با سوز و سرماییش در می نوردید و با زوره گرگان می آمیخت، جسم انسان را اگر به لرز وامیداشت،

تداعی اراده ای را می کرد که خشم طبیعت را نیز مهار کرده بود.

سواران افتان و خیزان تا زانوان اسبانشان، نفس زنان در برف فرو می رفتند و بخاری که به تیزی از دماغ و دهانشان بیرون می زد، حکایت از خستگی مفروطی می کرد که بی هیچ لحظه ای درنگ، آبادی ها را به زیر پا نهاده بودند و غلات و علوفه ها را از انبارها بیرون کشیده و در اختیار دهقانانی گذارده بودند که نان جوین نیز در بساطشان نبود. قاچاق غله شیوع یافته بود و گرسنگی، چهره کریهی که شبش در هر کوی و برزن، تا قعر

دیدگان راه می پیمود و اما مردم همچنان، تاب می آوردند و مکتب ها، کاشانه ها، میدان ها و هر جا که جمعی بود و نفسها در هم گره نمی خورد، سخن از آزادی بود و برابری، و مهری که به زبان مادری می ورزیدند و اکنون در رادیوها، مکتب ها، روزنامه ها و کتابها نمودش را می دیدند و بسان دستاوردی گرانبها، با جان و دل عزیزش می داشتند. آلیش، پیشاپیش و بی مهابا می تاخت و باد و برفی که شلاق وار، با دم گرم و بخار آگینش برمی خورد و توده ای از برف و یخ را بر بوری

سبیل ها و ابروان پرپشتش می نشاند، چهره اش را چنان هیبتی می داد که شعله شوق چشمانش، چون آتشفشانی می ماند که اگر اراده می کرد، کوه و کمر را با انبوه برف و کولاکش یکجا به سیلی خروشان بدل می کرد. صلابت و نرمی خیز و فرودهای قارتال، چنان آهنگ ملایمی داشت که آلیش را در رنگ وارنگی افکاری که مثل پره های ستاره از هم کنده می شوند و هر پَرش در ظلمتی وسیع، تلالؤکنان نور می افشاند، غرق خود کرده و اندیشه روزانی را در سر می پرورد که او هم مثل

بیشماران انسانی که عمرشان سقفی و نظمی داشت، در مزرعه و باغش به بلندای درختان و سبزینه هایی می نگریست که همپای آراز، قد می افرازند و در هر فصلی، جلوه و رنگی می گیرند و ارسال و ژانت را نیز پیش خود دارند و مارال، از پستان گاوان شیر می دوشد و قوم و خویشها، از راه می رسند و زندگی چهره ای عادی به خود می گیرد و در بین مردم و بی آنکه از آنها شناخته شود، با یاد عمری برباد رفته، ریش و سیلش به سپیدی می گراید و پژواک ساز و آوازش، در شادی ها و غمناکی ها می پیچد و با قهقهه آراز، لحظه ها

شور و جلا می یابند... روح عصیانگرش دیگر در چارچوبها نمی گنجد و اگر از ایلدارخان حکیم، نهی و امر می پذیرفت در درک و فهم رنجی یگانه بود که هر دو در آتشش می سوختند و آمالی مشترک، دلهاشان را شعله می داد و حال که از این مأموریت باز می گشت، پُست و مسئولیت را کناری می نهاد و به عزلتی راه می جست که کیاست و ناروهایش را در آن راهی نبود. امروز بازار چراغانی بود و حجره و دکان ها از مایحتاج مردم باز. اگر تا عصر می رسیدند، در شکوه این جشنی که مردم خود به راه انداخته بودند، آنها نیز

سهیم می شدند و ثمری از تلاشها و تکاپوهایشان را در شادیهای دل مردم می جستند و خستگی هاشان از تن، بدر می شد و اما برف را سر باز ایستادن نبود و سواران همچنان پادر رکاب، برفها را لگدکوبان پشت سر می نهادند و شهر، در دور دستها، قامت بلند و سپیدش را به رخ می کشید. آلیش و یاران که گام در شهر نهادند، چون صاعقه که غرشش دشت را به تلاطم وامیدارد، خبرش همه جا پیچید و زبان به زبان تا دورترین حجره های بازار راه گشود. درشکه ها از ریش

سفیدان محلات و بازارها، پُر شد و همگی به استقبال آلیش، ساختمان شهربانی را پیش رو گرفتند تا به شیرینی خوران بازار دعوتش کنند. بازار، با گنبدهای آجری و حجره های گشوده و رنگارنگی متاع ها و کالاهایش، با کاروانسراها و بوی عطر و گلاب عطاری ها و نقل و شیرینی های الوان قنادی هایش، و دود کندر و اسپند و شدت ازدحام مشتریهای خُرد و بزرگ و طنین نغمه ها و آواز عاشیق هایش، در چشمان آلیش روایی را می ماند که باورش در خواب نیز مشکل می نمود.

قارتال، گامهایش را نرم و سبک بر سنگفرش بازار می نهاد و آلیش، آرام و رها از بلندای قارتال، در حالیکه در گرداگردش مشتاقانش جمع بودند، مردم را می نگریست و شوق و شوری را می دید که هرگز نظیرش را بخاطر نداشت. اما آلیش تازه به چهار سوی پهن بازار گام گذارده بود که جرنگ و جرنگ گلوله هایی که بی مهابا از دریچه های فراز سقف گنبدی بازار، سراسیمه و رگباروار شلیک می شدند، شتک های خون را آنچنان در چشم و روی مردم پراکند که تا آلیش به خود آید، خون از شکافهای زخمش شره زد و

با سینه ای خونین، یالهای بلند قارتال را در پنجه اش فشرده و با دهانی که خون از آن می جوشید، برای آخرین بار، قارتال را به سینه خود چسباند و تا مرگ او را دریابد نام عزیزانش، « مارال ... آراز ... ارسلان ... قارتال ... را در یک چشم بهم زدن بر زبان آورد و سفت و محکم به روی قارتال خشکید.

با مرگ آلیش، انگار چیزی در درون قارتال شکست و شیهه هایش که چون آذرخش، بازار را به لرزه وامیداشت، با سواراش چون باد تاخت و مثل تندری غران در کاشانه آلیش، قامت افراشت

و مارال زار زنان، پیکر خونین شوی را در آغوش گرفت و در رثائش، گیسوان کند و گریست و سواران رسیدند و ارسلان، آلیش را که چون شیری خفته می نمود، از دستان مارال بیرون کشید و چنان بر سر کوفت و نعره انتقام از جگر برآورد که در مرگ جیران نیز، چنین دلخون و زار، طاقت از دل نهاده بود. در سوگش « آلیش » گویان وطن یکسر گریست و مردان سینه زنان، یادش بزرگ داشتند و جامه ها سیاه کردند !

11

ارسلان که با مرگ رفیق، به یکباره از حاکمیت بریده و در کسوت یک زارع، همدوش ژانت و مارال به کشت و کار در زمینهایی که از آن فردهای آراز بود می پرداخت، همین که دشت از خوشه های گندم موج خورد و فصل خرمن و درو پایان پذیرفت، به بهانه دیدار از مزار جیران، با دنیائی از نفرت و بغض، دل به حادثه داد و خود را در پایتخت دید. آنجا هم مثل همه جا، وضعیتی

در هم و اشفته داشت. قحطی و ناداری بیداد می کرد و در هر راه و گذری حضور بیگانه بود که با جور و واجوری لباس ها و درجات نظامی به چشم می خوردند. او خسته و خاک آگین غمبار تلخی های غربت بود و بی هراس از حادثه ای که باید رخ می داد، میان انسانهایی که با دهها زبان و نژاد در هم وول می خوردند، رد پائی را می جست که اگر باز می یافت و واپسین کین اش را می ستاند، آرام ورها به آوای کوهساری دل می سپرد که بلندای غریو ضجه هایش، جز با جدالی آتشین خاموشی نمی یافت. خاطر محزونش با خاطره ها

در می آمیخت و سفر، تداعی روزهایی را داشت که در فراسوی مرزها بود و آتش و خون، یگانه چشم انداز فرداهای دور و نزدیکی که با تقدیر انسانها الفت آغازیده بود. مرگ، چهره آشنایی بود و پارازیت رادیوها، طنین در خلوت مردمان داشت و فتح و نبرد، واقعه بی فرجامی که دنیا را گریزی از آن نبود. هر اقلیمی را آماج و دردی بود و هر دلی را گرمی آرزویی. اگر در سرزمینش حضور بیگانه و شور قیامی بود در دوری آن غربت نیز، چاههای مشتعل نفت بود و آبی وسیع دریایی که کافه های نزدیکش، حدیث از دلتنگی ها داشت و

وراجی های مردمانی که در فراغت ها و خوشی هایشان نیز، دل نگرانی هایشان را در تلخی آوازاها، زمزمه می کردند. کشتی ها که لنگر می گرفتند و سربازان، تکیده و خسته، کوله بارهاشان را بر زمین می نهادند، ساحل را از ازدحام جمعیت جای سوزن انداز باقی نمی ماند و خیل انسان ها را می دیدی که عزیزانشان را در آغوش دارند و اشک هایی که بی دریغ سرریز می شوند و بغض هایی که با حق هق گریه می آمیزند و پایانی نمی پذیرند. یاشار را در آن روزها بود که شناخت. در

تئاتری که نمایشی از یک رادمرد افسانه ای داشت و با برویچه های دانشکده نظام آنجا رفته بودند. یاشار در نقش جوانمردی « روشن » نام بود که بر فراز قله ها آشیان داشت و با ظلم و رذالت دشمنی، هر لحظه که نمایش اوج می گرفت و یاشار در نقش روشن با شمشیر و سازاش حماسه می پرداخت یاد آلیش در دلش شعله می کشید و حسرت دیدار، غربت اش را تلخ تر می کرد. دل کندن از بازی یاشار را تاب نمی آورد و هراز چند گاهی، به دیدارش می شتافت. با یاشار اخت شده

بودند و فراغت هاشان نیز با هم می گذشت. روزی هم که به وطن باز می گشت ، یاشار به بدرقه اش آمده بود و خبرش را در پایتخت گرفته بود . در مکتوب اش آمده بود: - « ... دیگر از زلالی دریا و آبی افق خبری نیست. همه جا تیره و دودآگین است و چاههای نفت در سیاهی گم شده اند ، چون جغدی که آواز شوم اش طنین در ویرانی ها دارد ، طیاره های دشمن نیز که بال می گسترند جز ویرانی و خون ارمغانی نمی آورند. آدمیان سوگواری و دل ها در هراس. من نیز راهی ام و اما غربت من، کاشانه یار است و وطنی که آن همه به

آن عشق می ورزیدی. در آن خاک بیگانه ام اما با درد مردم آشنا. رژیسوری یکی از گروههای تئاتری را برعهده دارم و مدیدی چند میهمان پایتخت خواهم بود. مرا دریاب که در دل ، آرزوی دیدارت را می پرورم . از مرگ آلیش من نیز ازردم و حرفی دارم که با تو خواهم گفت، هنوز هم اوراق روزنامه ها و نشریاتی که تصویر و خبر مرگ او را داشتند با خود می گردانم و وقتی که کین و مهر نشسته بر چشمانش را می نگرم تازه می فهمم که چه سرّی بود در دلباختگی ات به روشن وقتی که در چکاد کوهها اشیا می گزید

و ... « ارسلان که با مکتوب دوست شادمان بود و نام آوری آلیش ، چین از پیشانی او و می نمود، در اینکه یاشار را چه رازی بود، مبهوت و حیران به دیدارشان می اندیشید، اما آماجی که او داشت و لهیب شعله هایی که باید با نفیر انفجاری درمی آمیخت تا هموارد تقاص یاری باشد که خاموش و بردبار ، یک تنه رنج ها را بردوش کشید و در غروبی نابهنگام ، خصم او را از خلق گرفت بی قراری اش را می افزود و دیدارش با یاشار را به تأخیر می انداخت. همه روزه طرفهای غروب ، در

کافه ای که رو در روی اش ، چاپخانه و تشکیلاتی بود رد مردی را می زد که با کلاهی لبه دار و اتومبیلی مشکی و براق از راه می رسید و بعد از ساعتی درنگ، روزنامه ای در دست با تکریم مأمورین راهی می شد. حدس و گمان اش به یقین گراییده بود و سایه به سایه در کمین اش بود تا با توفانی از کین چون صاعقه بر سرش فرود آید وزان پس ، اگر عمری بود هستی اش را فصلی نو گشاید. دل چرکین از زمانه ، افسران بیگانه را می دید که مست و پاتیل ، در کافه ها می لولند و با

قهقهه زن ها، در دود و الکل غرق می شوند و نه برگه عبوری را در شبانگهان نیاز دارند و نه واهمه و بیمی از جایی و جانی.

در گریز از تنهایی، صدای آشنائی را می جست و یاشار را در تئاتر یافت. الفت و مهر، یاران را کنار هم نشانند و تا پاسی از شب، گفتند و شنیدند و ارسلان از رازی می پرسید که در مکتوب دوست آمده بود:

- « صبح فردا راهی ام. شاید دیگر ندیدمت. گفته بودی که رازی داری. برایم بگو. ببقراری آرامم را گرفته است و کنجکاوم» ...

- « همیشه دلتنگ ات یافتم و پا به گریز. باز که عزم رفتن داری و هنوز ناگفته ها بسیار. در چشمانت چیز است که از آن می ترسم. اما برایت می گویم. ترور آلیش انعکاس عجیبی داشت. گفتم که هر جا خبر و عکسی از او بود با خود دارمش. آوازه رزم آوری اش، در سرزمین ها پیچیده بود ... او را کشتند تا علم طغیان را فرو نشانند» ...

- « اما طوفان دل من فرو نشستی نیست ... مکافات» ...

- « اما یکه و تنها سخت است ... بیا باهم باشیم ... »

- « ولی تو چرا؟ برای تو این خاک گذرگاهی بیش نیست! اما منم که می مانم و» ...

- « ما همه در خاک ماندنی هستیم! در نهایت اینجا نه و فرسنگی آن سوتر... اکنون فقط بگو می شناسی یا نه؟»

- « از مهره های سلطنت است و سر سپرده ... سردمدار گروهی بنام جمعیت نجات است و....»

- « افتتاح نمایش « روشن » نزدیک است ... دعوتش خواهم کرد ... اگر دستانت نخواهد لرزید ... پرده آخر » ...

12

بلندای ستیغ کوهها را مه انباشته بود و در گرمی و روشنای حضور « روشن » یاران با برهنگی شمشیرهاشان بر صخره ها نشسته بودند و گوش به نوا و ساز مرادشان داشتند:

« برومند و تناور، بر کوهها غنودم و غم ها دریا شدند و من غواص ، اشک دشمن در رزم با من، سرخ و خونین بود و محنت ها سرریز چون رگبار بهاران. دمساز تلخی ها بودید ، برپا و چالاک یاران! خیزید و یورش آرید که در راهند خصمان».

در طنین بلند نغمه های ساز ، شیئه اسبان به گوش می رسید و جوانمردان، آماده و قبرا، با چکاچاک شمشیرهاشان که در عمق صحنه با نوری نقره فام در می آمیخت آماده رزمی می شدند که با غریو بلند روشن آغاز می گشت.

ارسلان در کمین بود و از پشت صحنه ، به سردمدار اشاری می نگریست که با اشارت او، مرگ می بارید و روزنامه و تشکیلاتش، بوق و کرنای بیگانگان بود و سلطنتی که همچون مهره ای سوخته ، دور جدیدی از بازی های سیاست را انتظار می کشید. فرجام بازپسین بود و پرده آخر. روشن از رزم باز گشته بود و یاران با آواز رهایی، ظفر را پاس می داشتند:

« پر ملال ات می بینم روشن! تو که از آب باج می گیری و از آتش خراج! شیران در بیشه لرزاند و خان و سلطان از غریوات پنهان. در حریم ات

شاهان پر می ریزند و عقابان بال می افشانند و باز ملولی روشن؟! «! صحنه در تاریکی فرو می رود و نوری کمرنگ ، فراز صخره ای را در برمی گیرد و روشن، با صدایی که پژواک طنین آن فضای تئاتر را می پوشاند به پاسخ یاران برمی خیزد:

« جامه ای از غم به بر دارم و زخم قلبم از سرما می لرزد. فلاکت تقدیر ایل است و لالایی شیرینی به گوش نمی رسد. نگار من در قفس ها اسیر است

و زخم دلم سنگین. چون تیری از کمان رها گشته شتاب ورزید و پیش ...

واپسین کلام روشن در راه بود که چون صاعقه ای در تاریکی ، نفیر تیز گلوله ای فرود آمد و ظلمت و فریاد ، با شلوغی و آشوب درآمیخت و ارسلان ، گریزناک و چالاک در میان جمعیت نهان شد.

ارسلان با خاطری آرام و قلبی که از شادی مالا مال بود، بی آنکه ردپائی برجا نهاد ، راه به سوی دیاران داشت و عزیزانی که باید ، سایه ساری می داشتند و تکیه گاهی تا رنج هایشان را قسمت کنند و با

آوای وحوش را می ماند و دنبال گم گشته ای ،
سراز پانمی شناسد

دردی یگانه عمری را کنار هم تاب آورند. در مدتی که ارسلان با بیراهه ها ، کوه و کمر را پشت سر می نهاد، اوضاع به یکباره آنچنان عوض شده که وقتی با عزیزان روبرو شد، خبر از پایان جنگ بود و خروج بیگانگان و توافق های پنهانی با شاه و سرکوب جنبش ها و خیانت ها و فرارها و خاموشی همه امیدها و دل بستن ها و هجوم ها و کشتارها و کتابسوزانها و آواهای کوهساران. آنهایی هم که از جهنم دره گذر داشتند ، نقل از جنون اسبی می کردند که بادپا و سریع در کوهساران می تازد و طنین بلند شیشه هایش ،